

دورقا





خدا با این اطفال درآنها اند در آغوش صدف عنایت پرورش
حضرت مبلات .

ورقا

نشریه مخصوص نونهالان بهائی

نهیة و تنظیم : هیئت نشریه نونهالان بهائی

زیر نظر : مجتبیٰ توحید امری

سال اول - شماره دوم دوازدهم

دیماه ۱۳۵۰

۱۲۸ بیع



بچه های عزیز

از اینجا که من فستق ام خانه هارای بینم که مثل آدم های تنبل این طرف
و آن طرف لمیده اند و از دهانشان بیخشیده در درکشایشان دود و بخار بیرون
می آید . رویه گرفته منظره خیلی زیبایی است ، اما افسوس که من از سرمانش
سوم را از لانه بیرون بیاورم . از دوستانم هم که چه بگویم . . . حالا شما
حتماً آنها را خوب شناخته اید (تپلی) گنشک تنبل دوست داشتنی
و گل پرند . پروانه قشنگ و احساساتی . تپلی این روزها همه اش
خواب است گل پرند هم از ترس زمستان سرش را از میان گل کاغذی
که سعید بعنوان خانه برایش درست کرده درنی آورد فقط گاهی سرک
می کشد و می پرسد پس این زمستان تمام نشد؟ و من می گویم تازه شروع شد

هو الله

ای خداوند بی مانند این طفل شیرخوار را

از پستان عنایت شیرده و در مهد صون

و حمایت محفوظ و مصون دار و در آغو

الطاف پرورش ده ع ع



و او دوباره سرش را از پر گل کاغذی پنهان می کند یک روز همین طور که به گل
کاغذی نگاه می کردم تپلی گفتم تو میدانی چرا گل پرند این قدر گل ها را دوست
دارد و تمام عمرش خواب گل می بیند و از گل حرف میزند ! تپلی گفت خواب
پروانه باید گل را دوست داشته باشد . تازه هر کسی یک چیزی را دوست دارد
گفتم مثلاً تو چه چیزی را دوست داری ! تپلی گفت من خواب را دوست دارم ،
غذای دوست دارم ، صبح های زود بازی با گنشک ها را دوست دارم .
گل پرند سرش را در آورد و گفت " قوفظ چیزهای مربوط به خود را
دوست داری و چیزهای دوست داشتنی و خوب دیگر را نمی بینی .
دلیل هم همیشه خواب آلود و تنها هستی "

بعد که من با خورم فکر کردم دیدم این دفعه حق با گل پرند است .
او گل را دوست دارد و هیچ وقت تنها نیست همان طور که وقتی ما
مادرمان را دوست داریم تنها نیستیم . همیشه مادر می گفت
دوست داشتن هدیه خداست که آن را حضرت بهاء الله برای ما آورده
و اگر شبها رعاکتی ممکن است که این هدیه را بنهیم بدهند . اگر چه
حضرت بهاء الله آن را برای همه آورده اند ولی فقط به کسانی هدیه می کنند
که قدرش را میدانند یعنی یک شب که خوابیده اند آن را بقلبشان
می فرستند ولی آنها این هدیه را آرام آرام بیداری کنند تو هم هر صبحی
که بیدار شدی روی دیدی آفتابی که از پیچره روی تخت افتاده زیباست

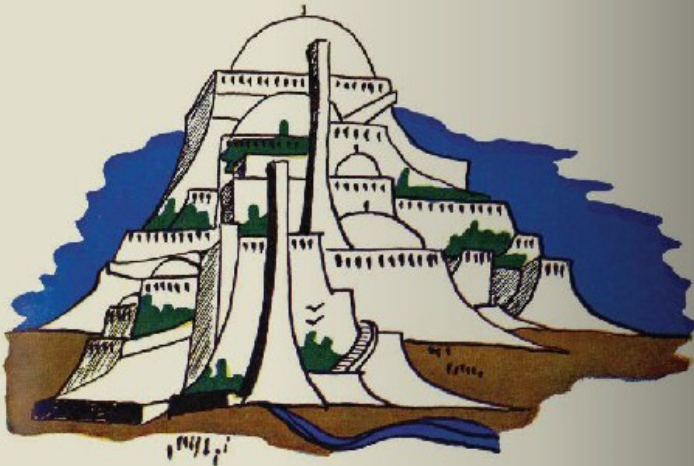


«عکس حضرت عبدالهآء»

ادایل سفر حضرت عبدالهآء به لندن، خیلی از عکاسان روزنامه‌ها سعی کردند که از ایشان عکس‌هایی بگیرند و در دربین بدست همه جا انتظار آمدنشان را می‌کشیدند. روزی ستاره خانم (لیدی بلا میلند) که از این وضع خسته شده بودند به یکی از این عکاسان پرخاش گفتند: آیا به نظر شما این مؤذبانه است که مزاحم مهمان محترمی بشود که از مملکتی غریب به دیار ما سفر کرده، و برخلاف میل و علاقه اش این طور مزاحمت تولید کنید؟

خبر نگار پاسخ داد: «خیر خانم عزیز این مؤذبانه نیست ولی اگر عکاسان

۶



داستان اسلام و پدران پیغمبر

برای این که داستان زندگی مردم زمان حضرت محمد را بدانیم باید بعقب برگردیم و سرگذشت اجداد پیغمبر یعنی ابراهیم و اسمعیل را مطالعه کنیم. در روزگار آن خیل پیش در میان دو رودخانه دجله و فرات کشور خیلی بزرگ و متمدنی وجود داشت «که بابل» خوانده می‌شد این کشور خیلی زیبا و جالب بود خیا با نهایی قشک، کاخهای بزرگ و عالی و خانه‌ها و عمارت‌های بزرگ و کوچک و زیبا در همه جای آن به چشم می‌خوردند. و برای همین بود که تاریخ نویسان آنرا جزو عجایب

۸

صدای گنجشک‌ها که آوازی خوانند و صدای ماما که می‌گوید صبحانه حاضر است، قشنگ است. و قشنگی را با زکری و دیدی مدارنگی‌ها و کتاب‌های قشنگ هستند و قشنگ دیدی همه بچه‌ها آموزگار حیاط مدرسه، همه جا همه کس قشنگ هستند، به همه بگو: می‌دانید! ریش خدا هدیه بزرگی بقلب من فرستاده! وی توان مطمئن باشی که از آن روز به بعد هیچ وقت تنها و دل‌تنگ نخواهی بود.

از روزی که حرف‌های مادر را به تیلی گفتم هر شب وقتی خوابید دعای کند. شما هم دعا کنید شاید خدا هدیه اش را برای شما و من و تیلی هم بفرستد.

بامید دیدار

ورقا

آدرس: ایران - طهران - صندوق پستی ۱۲۸۳-۱۴ فریروز صهبای

۵

دیگر عکس بگیرند و من یکی این کار را نکنم و بادست خالی پیش رئیس برگردم فکری کند که تنبل و احمق و از کار اخراج می‌کند»

ستاره خانم (لیدی بلا میلند) وقتی موضوع را بعرض حضرت عبدالهآء رساندند، حضرت عبدالهآء خیلی از این جواب خوششان آمد و خندیدند. بعد فرمودند: «پس اگر عکس گرفتن اجباریست، لااقل عکس‌های خوبی بگیرند، چون این عکس‌هایی که در روزنامه‌ها چاپ می‌کنند هیچ قشنگ نیستند!»

و بخاطر همین با لطف و محبت بی‌پایان نشان موافقت فرمودند که عکس‌هایی از ایشان برداشته شود و فرمودند فقط بخاطر خوشحالی دوستانم، و بعد اضافه فرمودند که عکس گرفتن از خود یعنی این که داریم سعی می‌کنیم شخصیت خودمان را خیلی پراهمیت و بزرگ نشان بدهیم در حالی که شکل و قیافه ما بی‌اهمیت است و مثل چراغ می‌ماند تنها نوری که داخل چراغ است اهمیت دارد نه شکل ظاهری چراغ، سپس بر روی سفیدی تاج (کلاه) یکی از عکس‌های خودشان امضای کردند و فرمودند:

نام من «تاج سرمست» «عبدالهآء» - عید وینده و خد متگزار پروردگار عالمیان.

ترجمه: سهیلا صیبی

۷

اما متأسفانه این کشور با تمام زیبایی ها و خوبی هایش یک بدی داشت آن اینکه مردم آن اشتباه فکری کردند و عقیده های مسخره آ داشتند و عده ای از آنها بت را بجای خداوندی پرستیدند یعنی مجسمه هایی که از چوب و سنگ و چیزهای دیگر درست شده بود و عده ای دیگر نیز ستارگان را بعنوان خدای شناختند .

پادشاه این کشور مردی بود بنام نمرود که عده زیادی ستاره شناس و جادوگرا دور خود جمع کرده بودند و نیز از نادانی مردم استفاده کرده و خود را خدای آنها بحساب می آورد البته این شاید تعجب آور باشد ولی همانطور که گفتیم مردم عقیده پوچی داشتند و نمرود هم با کمک کاهنان و جادوگران و با زور و ستم آنها را مجبور



در آن کشور با عظمت و زیبا زندگی مردم چنین ادامه پیدا می کرد و نمرود در باغاه خود به عیش و نوش و خوشگذرانی مشغول بود تا بالاخره یک روز جادوگران زنک خطور را بصد او آوردند و به او گفتند که حکومت و پادشاهی تو در آینده از طرف موری که بعداً بدنیا خواهد آمد تهدید می شود نمرود که در عیش و نوش و خوشگذرانی غرق شده بود از این موضوع خیلی ناراحت شد و فوراً دستور داد تا تمام پسرهایی را که در آن روزها بدنیا می آمدند نابود کنند و از آن پس دژ خیمان همه پسر بچه ها را می کشتند و کوشش می کردند که در هیچ خانواده ای پسری نزنند نگذارند .

همان طوری که میدانی خداوند بزرگی بندگانش را خیلی دوست دارد همیشه می خواهد که مردم را بوسیله آسانی پاک و بزرگوار هدایت کند و راه صحیح و روشن را نشان دهد و برای همین هم بود که کوششهای نمرود بجای نرسید و یک شب در یک خانه نرعی و خوب پسر کوچکی متولد شد که نامش را ابراهیم گذاشتند . مادر ابراهیم پس از بدنیا آمدن فرزندش او را به غاری در خارج شهر برد تا از خطر نمرود ستمکار و مأمورین پسرش آسوده باشد . مادر خوب و فداکار روزها و شبها به فرزندش سر میزد و پنهانی باورسیدگی می کرد . ابراهیم سیزده سال تمام در گوشه آن

غار که داه و درودی کوچک و تنگی داشت بسربرد و پس از آن مادرش او را بیرون آورد .

وقتی چشم مردم به ابراهیم جوان افتاد از مادرش پرسیدند که این بچه کیست و او گفت که این فرزند من است و قبل از پیشگویی جادوگران بدنیا آمده است و از آن پس ابراهیم زندگی جدید و پر ماجرائی را در خارج از غار آغاز کرد .

نا تمام

سرزمین من سونیس

اسم من « ترووی » است و در یکی از دره های قشنگ دامنه کوه زندگی می کنم بهار برفهای دره آب می شوی و درختان میوه پر از شکوفه می گردند در مزارع دوباره چمن ها سبزی شوند و اطراف مزرعه ها و دامنه کوه گل های وحشی می رویند .

در بالای مزارع سرسبز و درختان

میوه به جنگلهای میوسیم بعد از جنگلهای چراگاه ها و بالاخره کوه سنگی و قستهای پر برف قرار دارند .

مادر خانه کوچکی که از چوب ساخته شده است زندگی می کنیم جلوی پنجره و بالکن منزلمان را تعداد زیادی گل های قشنگ کاشته ایم . برادرم « هانس » نه ساله است پدر ما چوپان است و ما هم در نگاهداری گله با او کمک می کنیم . در آغاز تابستان موقعی که برفها آب می شوند گلها را به چراگاه های بالای کوه که در آنها علفهای تازه روئیده اند می بریم در این روز همه جشن می گیرند و به کا وها ایشان زنگوله و گل های رنگارنگ آویزان می کنند آن روز مدرسه هم تعطیل است ، وقتی پدرم کا وها را



برای چرا به بالای کوه می برد در کلبه چوب کوچکی می ماند در این کلبه مقدار زیادی علف برای خوراک زمستان و اما انباری کند او شیر گاوها و بزها را می دوشد و از خوکها بمان مواظبت می کند بعضی اوقات مریخ غروب که کارها تمام شده پدرم در شیپور مخصوصی که خیلی بلند است می دسد تا صدایش بکوش زارعین در دره های دیگر برسد آنها هم با همان شیپور



با جواب می دهند و صدای فشنگ آنها در دره و کوههای پیچید - ماه اکتبر دوباره برف شروع می شود و ما دامها بمان را به پائین دره برمی گردانیم من و هانس دوست داریم در هوای آزاد و سالم تابستان کوه نوردی کنیم کفشها بمان را در می آوریم و با پای برهنه روی چمن های نرم و سبز چمنک

۱۳

می دویم و زیر آفتاب درختان سالم و قوی می شویم . دره ها پر از میوه ها نوع گل مختلف است که فشنگ ترین و بهترین آنها در قسمتهای بالای کوه میرویند . یا نیز به جمع آوری چوب خشک برای زمستان می پردازیم زمستان حیوانات را در طبقه پائین خانه مان جا میدهم تا هم از سرما حفظ شوند و هم به گرم کردن خانه کمک کنند در این فصل کار پدر خیلی زیاد است باید از جنگل چوب ببرد علف گاوها و بزها را ببرد و شیر آنها را بدوشت .

اغلب مردم از نقاط مختلف دنیا برای اسکی و گردش و کوه نوردی به سوئیس می آیند زمستان ما همیشه با اسکی به مدرسه می رویم چون برف بقدری زیاد است که راه رفتن در آن غیر ممکن است مدرسه در پائین دره قرار دارد در مثل خانه ها از چوب ساخته شده برج کوچکی دارد که زنگ مدرسه رویش قرار گرفته موقتی علف حیواناتمان تمام می شود من و هانس و پدر به بالای کوه میرویم و از کلبه برایشان علف می آوریم از میان آن همه برف بالا کشیدن سورتیه ای که باید علفها را در آن بگذاریم کار خیلی سختی است . آن بالا علفها را روی سورتیه باری کنیم و محکم می بندیم بعد خودمان روی آن می نشینیم ، نمیدانید سر خوردن از آن جا به پائین چه لذتی دارد پدرم جلوی سورتیه می نشیند و پایاهاش حرکت آن را کنترل می کند .

۱۴



قسمت دوم بیت سال زیر تخت خواب

چقدر زیر تخت خواهم ماند ؟ قرن ها تا اید ؟ نمیدانم . اگر یکی دوستم بود خوب بود ولی اگر تا صبح بمانم چه ؟ صبح چطور از زیر این تخت لعنتی بیرون بیایم ؟ اگر تمام شب را خانه نروم چه ؟ حتماً پدر و مادرم به پلیس اطلاع خواهند داد پلیس هم باسک گشتی بدنبال من خواهد گشت . اگر پلیس ناحیه ماسک نداشته باشد مرا پیدا نکند چه ؟ اگر خانم پیرتا صبح بجا بود و صبح هم بلند شود و در را قفل کند و تمام روز را دنبال کاد خود برود و مراد را طاق حبس کند چه ؟ آنوقت چکار کنم ؟ البته من

۱۶

چون سرعتمان زیاد است خیلی زود به پائین می رسم . در شبهای تاریک طولانی من اغلب جوراب و دستکش و کلاه می بافم و هانس از چوب مجسمه می تراشد مجسمه حیوانات آدم و چیزهای از این قبیل .



۱۵

هم مجبور هستم از توی قفسه او مقداری خوراکی بردارم تا از گرسنگی نفیرم
بدهم باید مجدداً زیر تخت قایم شوم برای اینکه اگر او بیاید و ببیند که من
خوراکی‌های او را خورده‌ام مرا گرفته تسلیم دارم خواهد کرد . من
برای فرار از رسوائی باید تا ابد زیر تخت بمانم ؟ البته این خانم جنوی
می‌تواند ۲۰ سال دیگر در این دنیا عمر کند . اما من بیچاره چه ؟ ۲۰ سال زیر
تخت ؟ این مصیبت بزرگی است وحشتناک است . دیگر نتوانستم

خودداری کنم و هم
باشت روی پشتی که
زیر تخت بود و سرم را
روی آن گذاشته بودم
زدم صدای عجیبی
بلند شد در این لحظه
تنگ و تارک رساکت
و در این وضعی که
من بودم این صدا
بنظم بیست برابر



بلند تر آمد و گوش مرا کو کرد شبیه انفجار یا صدای بهمین درگوها بود ،
از ترس قلم از حرکت ایستاد خانم پیر که بالای سرم من روی تخت خوابیده بود
از این صدا بیدار شد . معلوم بود که او هم خیلی ترسیده است قدری گوش

۱۷

سپس با صدای ضعیف و خفه ای گفت کمک ! من خواستم بگویم که خانم ،
خانم چه کمکی ؟ راحت بخوابید این من هستم .
من میخواستم اینها را بگویم ولی يك مرتبه يك عطسه بلند کردم . متأسفانه
این عطسه چندین مرتبه تکرار شد بطوری که زیر تخت گود و خالک بلند شد
این دفعه خانم از صدای عطسه زیر تخت خیلی تعجب کرد در زیر تخت
چه چیز است ؟ بعد با وحشت فریاد زد : کمک !! نمیدانم چطور شد
که من باز يك عطسه بلند کردم . این صدای آخری بطوری خانم را ترساند
که او فریاد زد : در داد زد معلوم است که بعد از این فریاد خانم پیر
تکرار کرده بود که خوب اگر فرضاً يك پیراهن یا ژاکت او را بدزدند که مهم
نیست اگر آن کسی که زیر تخت است يك آدم کش باشد و يك کادر بزرگ
داشته باشد چه ؟ این است که با صدای بلند و لوزان فریاد زد . کشتند
عجب گرفتار عجیبی ! کی می‌کشد ! برای چه . باچی ؟ مگر میشود آدم بمجوسی
این وقت شب بدروغ فریاد بزنند ! ؟

این بود که تصمیم گرفتم باین وضع خاتمه بدهم و از زیر تخت بیرون بیایم
بخصوص که ادا ز دیدن من دیگر نخواهد ترسید چون زیر تخت تارک
بود و من اطراف خود را بخوبی نمیدیدم و قی حرکت کردم و خواستم
از زیر تخت بیرون بیایم به اشیائی که زیر تخت بود خودم و این سرو صدا
باعث ترس بیشتر خانم پیر شد ، او کلمات نامفهومی را ادا می‌کرد .

۱۸

این داستان نا نوئی است که در زمانهای
قدیم در دهکده کوچکی
که خیلی دور افتاده
بود زندگی می‌کرد
شاید امروز حتی
کسی اسم آنجا را
هم نداند .
هیچکس این نا نوایا
زیاد دوست نداشت
این مرده نا نوای خیلی
خوبی بود ولی سفاهه
هیچوقت با مردم



مرد ناخواهیج دوستی
نداشت

تا بالاخره الاغی
همه چیز را برای او غوث
کرد

به مهربانی صحبت نمی‌کرد . ولی با وجود این مردم مجبور بودند که برای
خریدن نان به دکان او بروند و پیش خودشان می‌گفتند « ای کاش
نا نوای دیگری داشتیم » . خود مرد نا نوای خوشحال نبود و اغلب
به زلفش می‌گفت « دلم می‌خواست می‌توانستم به دهکده دیگری که
مردمش کمی مهربانتر باشند برویم » . عجیب است ولی اونجی است
که تمام این تنهایی و ناراحتی را خودش بوجود آورده است .

۲۰

من يك مرتبه از زیر تخت بیرون پریدم و بطرف کلید برق دویدم ولی در تاریکی
دستم به کلید درخورد آنرا به سندی چرخاندم و خوشحال بودم که در اطاق راباز
کرده‌ام و بزودی از این زندان آزاد خواهم شد ولی وقتی که در را باز کردم و جلو
پریدم فهمیدم که این قفسه لباس است من توی قفسه ولای لباسها رستم و
پا می‌زدم و مرتب سرم اینطرف و آنطرف می‌خورد خانم پیرم ناله می‌کرد من
دیگر از ترس و ناراحتی داشتم می‌بدم در این موقع يك نفر در اطاق را زد
و گفت : آی « دنی » بیا بیرون ! فوراً ! خانم پیر دنی « بگوئید که پدرش
دنیاالش آمده است . و صدای پدرم را شنیدم که می‌گفت : بخشید پسر
من پیش شما نیست ؟ در این لحظه چراغ روشن شد و همه را در دست توی
اطاق سرازیر شدند . آنها توی اطاق میدویدند و دنبال من میگشتند .
وقتی که من از قفسه بیرون آمدم روی سرم دو کلاه و سه پیراهن بود . پدرم
گفت - « چه شده ! تو کی گم شده بودی ؟ » بچه‌ها هم پرسیدند : کیجا بودی
چه بلائی سر تو آمده بود ؟ تعریف کن . اما من همین طور ساکت مانده
بودم و حرف نمی‌زدم حس می‌کردم مثل اینکه ۲۰ سال درست ۲۰ سال
زیر تخت خواب بوده‌ام !

پایان

ترجمه فضل الله نامدار

۱۹

روزی مردی کولی از جلو مفاذه او می گذشت و خوری داشت که می خواست بفروشد او می گفت « این خر خیلی خوب بار می برد از آن گذشته می توان حرف بزند » ناوا گفت « الاغ که نمی تواند حرف بزند! ... » کولی گفت بله ولی این یکی می تواند. البته او معنی کلمه ها را نمی فهمد فقط آخرین کلماتی را که گفته باشی تکرار می کند درست مثل طوطی. الاغ گفت مثل طوطی... مثل طوطی.....



مرد ناوا خیلی خوشش آمده بود چون همیشه باید آرد ها را از آسیاب می آورد به آن احتیاج هم داشت و نورا آخر را خرید. آن وقت به زرش گفت « فردا او را

به آسیاب خواهم برد. وقتی برگشتم حتماً یادم بیاید که آرد ها را وزن کنم چو مطمئنم که آسیاب آن کم می دهد. اصلاً تمام آسیابانها متقلب هستند ». صبح فردا ناوا با الاغش به طرف آسیاب راه افتاد و وقتی رسید ندانست آسیابان با خوشروئی برای احوال پرسشی جلو آمد و گفت « صبح بخیر آقای ناوا » دو هین موقع الاغ با صدای بلند گفت « تمام آسیابانها متقلب هستند،

تمام آسیابانها متقلب هستند. » مرد ناوا که خیلی هول شده بود با نا اراحتی و خنده ساختگی گفت بله او می تواند حرف بزند ولی نمی فهمد چه می گوید فقط آخرین چیزی را که شنیده باشد تکرار می کند « آسیابان با عصبانیت فریاد زرد » واقفاً؟ پس کی به او گفته که آسیابانها متقلبتند؟ و با چوب بزرگی که در دست داشت به طرف ناوا حمله کرد. ناوا می بدخت همین طور که بفر



منزلش می دید پیش خورش می گفت بهتر است دیگر هیچ وقت از این قبیل چیزها به مردم نگویم، اگر در عوض خوبی های آنها را بگویم وقتی الاغ آنها را تکرار می کند دیگر کسی عصبانی

نخواهد شد و این کار را هم کرد. اگر چه خیلی عجیب است ولی او خیلی زود فهمید بهمان آسانی که می شود بدی های مردم را گفت خوبی هایشان را هم می توان تعریف کرد. از این گذشته هر روز هم از روز قبل خوشحال تر می شد. یک روز ناوا برفش گفت « میدانی؟ ... دیگر دلم نمی خواهد

خودمان بسازیم :

می خواهید اطاقان را قشنگتر کنید؟ بسیار خوب این دفعه طرز درست کردن روآویز قشنگ را یادتان میدهم. وسایلی که لازم دارید فقط مقداری کاغذ و یک قیچی و کمی چسب است. اول روی کاغذ رنگی شکل گریه و پرنده ای را که برایتان کشیده ام رسم کنید بعد آنرا با قیچی ببرید دم گریه را از آنجائی که علامت ضربدر زده ام به بدنش بچسبانید. دم پرنده را هم برای این که قشنگتر شود اول به سه قسمت ببرید بعد هر کدام را دور یک مدار پیچیده و باز کنید تا حالت گردی که در شکل دارد پیدا کنند. حال اگر بال و سرش را هم از آنجائی که نقطه چین کشیده ام تا کنید دیگر کارتان تقریباً تمام شده. وقتی همه این کارها را کردید با قدری رنگ سیاه و چشم برای گریه و پرنده تان بکشید و بعد دو نخ دراز بگردن و سر پرنده و گریه وصل کرده آنها را به نخ ها را به اطاق منزل یا به قسمت بالای در اطاق ها بتان وصل کنید.

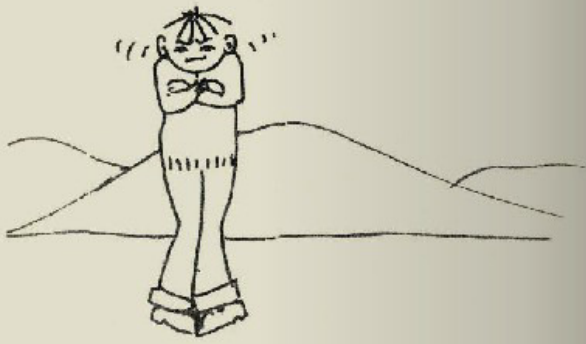
از این جا برویم چون واقفاً با خوش می گذرد و همه مردم هم با ما دوست شده اند زن ناوا که از او با هوشتر بود لیکن رضایتی زود آهسته از اطاق بیرون آمد و کمی بعد با ظرف بزرگ پر از علفی که همان روز عصر جمع کرده بود بطرف طویله الاغشان بر راه افتاد.

ترجمه: گلنار صهبای



شوخی

قد بلند به قد کوتاه : تو توی جیب من جا میگیری
قد کوتاه : آن وقت تو می جیب بیشتر از سرت عقل هست



آیا میدانید چرا وقتی سردمان است می لوزیم؟
 وقتی که سردمان می شود بی اختیار شروع به لوزیدن می کنیم و عضلات بلافاصله با سرعت شروع به حرکت می کنند. میدانید، درحقیقت بی اختیار مشغول ورزش کردن می شویم؛ کار و ورزش ما را گرم می کند. لوزیدن هم بیلتغیخ ورزش است. اما آنرا بدون اراده و بی اختیار انجام می دهیم تا بدنمان گرم شود. در این موقع است که اتفاق دیگری هم می افتد؛ خونی که در ریه ها هست در رگها شروع به حرکت کرده و به قسمتهای داخلی دود و در نقاط عمیق تر بدن جریان پیدا می کند. برای همین است که در زمستانهای خیلی سرد و فوق العاده از مدتی دستها یمان را نگاه کنیم متوجه می شویم تقریباً

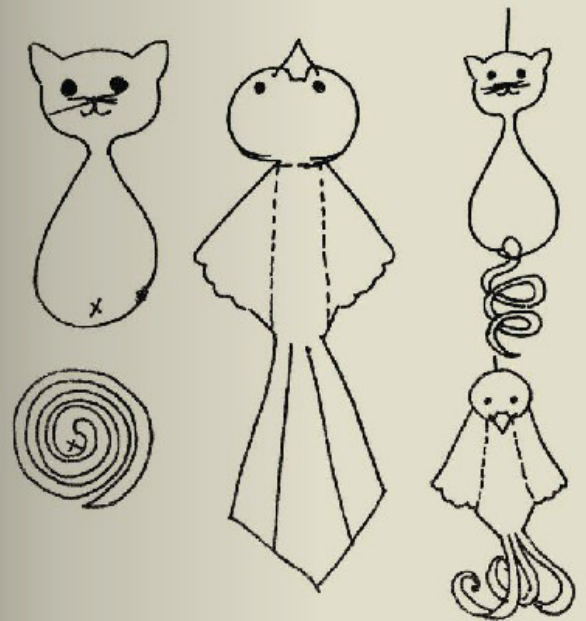
صفحه خودتان

بچه های عزیز

این آخرین شماره ی سال اول انتشار ورقا است. این روزها من بی نهایت خوشحالم چون موفق شدم، یکسال تمام مجله ی ورقا را انتشار دهم و بارها وسطهای بسیار خوبی در همه جای دنیا آشنا شوم. در عرض این مدت چیزهای بسیار خوبی از هم آموختم. حالا در همه نقاط دنیا دوستهای خوب و صمیمی دارم بچه های که در عرض این مدت توسط مجله ی ورقا با همه شان دوست شده ام و مطمئن هستم که دیگر هرگز نمی توانیم همدیگر را فراموش کنیم. این محبت و علاقه ی بین ما که ما را دلگرم و خوشحال می کند و باعث می گردد مجله ی «ورقا» روز بروز بهتر بشود.

حالا که بزودی سال دوم انتشار ورقا را شروع می کنیم. من انتظار دارم نامه های بیشتری از شما بمن برسد، و مرتباً قصه ها، نوشته ها و نقاشی های زیبایتان را برام بفرستید.

از قرمه ی بغیا زارایان بخاطر لطف و محبتش بسیار متشکرم. و از نقاشی های فشنکش بددیج استغاده خواهم کرد. او یکی از هنرمندترین و باوفاترین دوستان من است آرزوی کنم همیشه موفق و خوشحال باشد



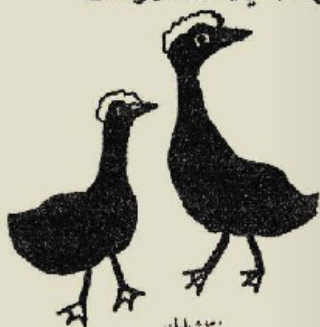
بچه های عزیز

هره می دانیم اسم خواهر عزیز حضرت عبدالهه حضرت ورقه علیا (بهائیه خام) است ولی متأسفانه در شماره قبل یعنی شماره یازدهم در صفحه (۸) سطر ششم اشتباه نوشته شده (ورقا بیه خام) از شما خواهش می کنم حتماً این اشتباه را درست کنید ورقا

دکتهان کبود شده. در این موقع مقدار بیشتر خونمان مشغول گرم کردن نقاط مهمتر بدن مانند قلب و ریه ها و اجزاء دیگر هستند. اما راستی چه باعث می شود که شروع به لوزیدن می کنیم؛ و یا چه چیز باعث خاتمه این ورزش می شود؛ آیا کلیدی در بدنمان هست که شروع و خاتمه لوزش را تنظیم می کند؟ دانشمندان پی برتند که نقطه ای در زیر سطح مغز هست که مانند همین کلید این اعمال را کنترل می کند. یک نقطه دیگر هم در این قسمت مغز هست که از زیاد گرم شدن بدن جلوگیری می کند. اگر حرارت بیشتر از حد بشود این نقطه فرمان می دهد تا قسمت بیشتر خون به طرف پوست بدن برود و در این موقع است که شروع به عرق کردن می کنیم و این عمل باعث می شود کمی خنک بشویم این کلیدها مانند تنظیم کنندگان حرارت هستند و بهمین جهت تقریباً همیشه حرارت بدن یک نوع ثابت میماند. اما وقتی که مریضی شویم این میزان کننده نامرتب می شود و باعث می شود که تب کنیم. دکترها هنوز بدستی پی نبرده اند که چه چیزی سبب می شود تا تنظیم این دستگاه بهم بخورد اما عقیده دارند که وقتی موجوداتی خارجی یا همان میکروب ها وارد بدن شوند سلولهایی که در خون هستند شروع به ایجاد سستی می کنند تا آنها را از بین ببرند. و ایجاد این سست و جریان سریع خون برای از بین بردن میکروب ها باعث می شود که میزان کننده مغز درست کار نکند و در نتیجه حرارت بدن بالا برود.

در این ماه نقاشی های بسیار زیادی برای نمايشگاه نقاشی سیده آ
بچه های عزیز مرتباً از نقاشی های قشنگشان برایم میفرستند .

بابک رفیعی - سروش لامع - شهاب مصباح - بهروز جشید
فرزانه افروخته - احمد وحیدی - لیلی معینی - هاله یقانی
نادر پوررحیمی - نسیم سعادت - فرامرز بهاری - پیام فرید
شهاب سبحانی - بیتا غفاری - امید خدادوست -



نقاشی بابک رفیعی
مهاجر اسپانیا

سیا علائی و از بابل
شهناز صفرزادگان از
کاشان ویدا اکرمی و از
خاش . پروانه ی
رحمانی

نقاشی های بسیار قشنگی برای
نمایشگاه فرستاده اند .

جوانز نمايشگاه را فراموش نکنید

یک روچرخه - یک دستگاه نمایش فیلم - یک سری کامل
وسایل نقاشی و چندین جلد کتاب .



نوشته های زیادی از دوستان عزیزم
امید خدادوست
ندای سهراب - مهرداد آزادی
حبیب الله باوقار - شیده ی
شایانی ، فرجام سرور .
فرزانه ی افروخته . حسین
طاهرزاده . سهیل معانی . بهروز جشید
لیلی معینی . دینا توفیقی . فرشید فراهانی .
امید خوشدل . احمد وحیدی ،
بدست من رسیده است . از لطف این دوستان
متشکرم . در نمايشگاه همکاری های ورقا از همه آنها
استفاده خواهم کرد امیدوارم باز هم آثارشان را
برایم بفرستند از پو نیا ز مظلومی متشکرم
من هم امیدوارم که همیشه موفق باشد و مرا
از دوستان خود بداند .

گفتی به گوشم قصه ها
افسانه ها آورده ای
از بس که دارم دوست
آیا تو داری دوستم ؟
صدها درود از من به تو
باینده مان و جاودان ای بهترین میثوی من

شایسته عزیزن حالاً حتماً میداند که دوستش دارم و اشعارش را با علاقه
می خوانم .

دوست عزیز و صیقلی من فیاض احمدزاده از قادی کلا نوکنده شاهی
یک معنایم فرستاده است که انشاء الله بعداً از آن استفاده خواهم کرد
امیدوارم او هم همیشه موفق باشد و باز هم برایم از آثارش بفرستد .
حالا از همه دوستانی که در عرض یکسال مرتباً با نامه های محبت آمیزشان مرا
خوشحال می کردند تشکرمی کنم . امیدارم در سالی که در پیش داریم باز
هم مرا فراموش نخواهند کرد . با امید دوستی عمیق تو مان در سال آینده

ورقا

منظر شماره مخصوص سال جدید ورقا باشید .

این لطیفه قشنگ را شهناز صفرزادگان از بابل فرستاده است .
مرغ قد قد کنان از حیاط بیرون آمد .
قد قد قد ... تخم گذاشته ام . تخم گذاشته ام
خروس بالهایش را بهم زد و گفت :
تو قو لو قو قو ... مرغ من تخم گذاشته است .
سک پارس کور و گفت :

ها ف ، ها ف ، ها ف ، مرغ تخم گذاشته است .
بو قلمون فریاد زد :

آغد آغد آغد ... مرغ باند از می یک خرمبزه تخم گذاشته است .
گوبه که این داد و فویادها را شنید آهسته و بی سرو صدا و در مرغدان
شد . بعد در حالی که سبیل هایش را می لیسید بیرون آمد و گفت :
میو میو میو . مرغ دروغگو است . اصلاً تخم نگذاشته است .

شایسته ی سنائی از شاهی شعری فرستاده که اینجا می خوانید . از لطیفه
به مجله ی ورقا دارد بسیار متشکرم . در ضمن از نقاشی های قشنگش هم
استفاده خواهم کرد .

ای ورقا شادی من ای هدم شهبای من

ای جلوه ی اوراق تو زیبایای دنیای من